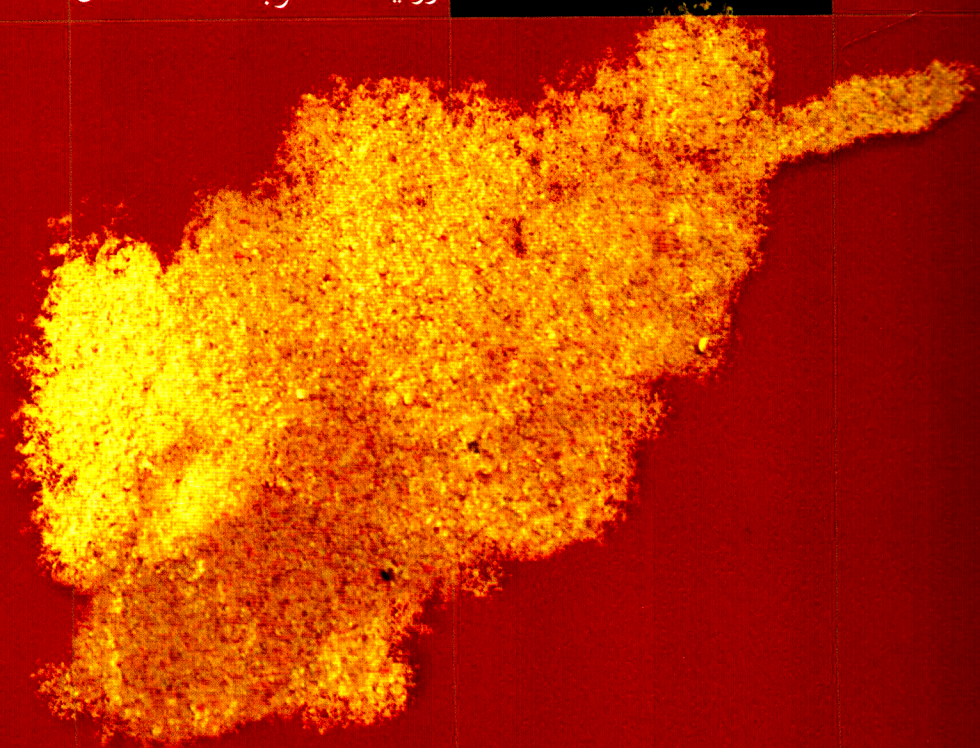


۱۱

رضا میرزا

# جانستان کابلستان

روایت سفر به افغانستان



رضا الپوچان

# جانستان کابلستان

روایت سفر به افغانستان

🌐 ofoqco.com

✉️ ofoqpublication

📷 ofoqpublication

۱۳ / مور و تیمور (پیش درآمد)

۳۳ / مشهوراتِ هرات

۶۱ / متواتراتِ هرات

۹۳ / تحریراتِ هرات

۱۶۵ / زائر زار و نزارِ مزار

۲۱۹ / بلخ؛ الخ...

۲۷۱ / تقابیل با کابل

۲۹۵ / انتخاباتیات

۳۲۵ / بلاکشِ هندوکش

# مور و تیمور

پیش درآمد |

بیست و یکم تا بیست و سوم مرداد ۸۸

■ ■ ■

**حکماً** حکایت را شنیده‌اید، حکایتِ امیر تیمور گورکانی را؛ آن‌گاه که از دلیلِ ظفرمندیِ آن خون‌ریز پرسیدند، جواب داد: وقتی از دشمن فرار کرده بودم، به ویرانه‌ای پناه بردم و ناامید در عاقبت کار خویش اندیشه کردم؛ ناگاه نظرم بر موری ضعیف افتاد که دانه‌ای غله، بزرگ‌تر از خود را برداشته از دیوار بالا می‌برد. چون دقیق نظر کردم و شمارش نمودم، دیدم آن دانه شصت و هفت مرتبه بر زمین افتاد و مورچه عاقبت آن دانه را بر سر دیوار برد. از دیدارِ این کردارِ مورچه چنان قدرتی در من پدیدار گشت که هیچ‌گاه آن را فراموش نمی‌کنم. با خود گفتم ای تیمور! تو از

مور کم‌تر نیستی، برخیز و در پی کار خود باش. سپس برخاستم و همت گماشتم تا به این پایه از سلطنت رسیدم...

\* \* \*

در این روزها البته میانِ نوشته‌جاتِ اهلِ سیاست مرسوم است که در هم‌چه حکایتی، خود را امیر تیمور بدانند و جناحِ روبه‌رو را کم از مور! برای همین بایستی به جدّ متذکر شد که در حکایت مذکور، من، امیر تیمور نیستم... من همان مورم!

هیچ اهلِ مجامله و مداهنه هم نیستم. از این تواضعات کشکی هم که هزار برابرِ تکبراتِ بسته‌بندی‌شده، پروتئین دارند، بیزارم. من به جدّ همان مورم!

شصت و هفت بار نه، اما از دوره‌ی جاهلی و جوانی به این سو، چندین بار تصمیم به فتحِ دماوند گرفتم؛ و به قله نرسیدم. یعنی هر بار جایی نرسیده به قله فرو می‌افتادم و ناکام به تهران برمی‌گشتم. دقیقاً مانده‌ی همان مور! یکبار در بارگاهِ سومِ جبهه‌ی جنوبی (پناه‌گاهِ بینِ راه) حال م‌خراب می‌شد، باری دیگر نرسیده به آب‌شارِ یخی (میانه‌ی راهِ قله و پناه‌گاه) خوابِ مرگ می‌گرفتم و آخر بار هم گنبدنمایِ قله، یعنی وسطِ تپه‌ی گوگردی، به دلیلِ استنشاقِ بخاراتِ گوگردی دهانه‌ی آتش‌فشانِ نیمه‌فعالِ دماوند، نفس م می‌گرفت و فرو می‌افتادم... عینِ همان مورچه‌ی تیموری! دماوند را از تهران که می‌بینی، مخروطی است در کمالِ وقار و زیبایی، پای کوه، پلور که می‌رسی، همین حس و حال را داری.

کمی بالاتر می‌روی، می‌رسی به گوسفندسرا، باز هم همان مخروط زیبا را می‌بینی با تاجی از برف. نصف روز جان می‌کنی تا برسی به بارگاه سوم و پناه‌گاه، باز هم همان مخروطِ مغرور را می‌بینی! بی‌آن که ذره‌ای کوچک و بزرگ شده باشد. انگار نه انگار که این قدر بالا آمده‌ای. همین کافی است تا بالکل مشکلِ روحی-روانی پیدا کنی از دیدنِ این مخروطِ ثابت که به قاعده‌ای بلند است که بعدِ هشت ساعت کوه‌پیمایی می‌بینی باز هم همان شکلی است که بود!

بار اول، اوایلِ دهه‌ی هفتاد بود به گمان م. با دو-سه رفیق هم‌دانش‌گاهی هوسِ دماوند کردیم. سرگروه، نشست و برنامه‌ای توجیهی گذاشت، قبل از سفر؛ سه هفته‌ی متوالی زدنِ قله‌ی توچال و بعد حرکت به سمتِ دماوند در هفته‌ی چهارم. هر سه هفته گرفتارِ کار بودم و توچال نرفتم. هفته‌ی چهارم هم، شبی که قرار بود فردایش برنامه‌ی صعود داشته باشیم، با رفقا نشسته بودیم در زاویه‌ی مقدسه‌ی کافه‌ی هما به گپ و گنده تا نزدیکِ سحر! آن سفر نتوانستم قله را بزنم. خوب یادم هست. جوان بودم و سرِ حلِ برنامه گذاشته بودیم برای صعود شبانه. قرار بود هیچ‌کدام بارِ اضافه‌ای نبریم. بین ما، فقط پسرعمه‌ی کیا بود که کوله‌ای همراه خود می‌آورد. در استراحتِ نیم‌ساعته‌ی اول که همه بریده بودیم از محتویاتِ کوله‌اش پرسیدیم. باز کرد و دوربین و سه‌پایه‌ای نشان مان داد، همراه با پارچه‌نوشته‌ای بزرگ که روی آن نوشته